

به نام خدا

# ماه معصوم

نمایش نامه مذهبی

تقدیم به آستان مطهر کریمه اهل بیت

فاطمه معصومه (س)

اشخاص نمایش

جلیل

عاطفه / معصومه

صفورا / الیاس

قارون

فرستاده / پیک

زن / جوان

سپاهیان و سیاه پوشان

سید حسین فدایی حسین

اسفند ۱۳۸۷

### پیش صحنه:

/در تاریک و روشن صحنه، فضایی مبهم از یک عمارت مخروبه به چشم می خورد.  
گاه گاه رعدی از آسمان می گذرد و بر دیوارها و ستون های نیمه ویران، سایه هایی وهم انگیز می سازد.  
جایی در همین نزدیکی انگار طوفان برپاست.

...

لحظه ای بعد، پژواک صدای کوبیدن دری طنین انداز می شود.  
صدا، با غرش آسمان درآمیخته و در آن گم می گردد.  
لحظاتی در سکوت می گذرد و سپس باریگر صدای کوبیدن در، با شدت بیشتر به گوش می رسد.  
یک باره صدای باز شدن کلون در شنیده می شود و بعد در روی پاشنه می چرخد.  
در که گشوده می شود، سایه مردی خسته و طوفان زده نمایان می گردد.  
باد و بوران بیرون در ادامه دارد.  
مرد یک باره انگار که توان از دست داده باشد روی زانوهایش فرود آمده و از هوش می رود./

### صحنه:

/فضای داخلی یک کاروان سرای قدیمی که با شعله چند مشعل روشن شده است. در ورودی بزرگی در روبه رو دیده می شود که با  
چند ردیف پله به کف صحنه متصل است. سمت راست صحنه چند درگاه به چشم می خورد که به اندرونی راه دارد و سمت چپ،  
سکوئی برای استراحت.  
جلیل - مردی چهل ساله - روی سکو خوابیده و در تب به خود می پیچد.  
پیرزنی، با ظرف بزرگی از آب از اندرونی بیرون آمده و کنار جلیل می نشیند. سپس پارچه ای را به آب آغشته کرده و روی پیشانی  
جلیل می گذارد.  
جلیل یک باره چشم گشوده و پیرزن را نگاه می کند./  
به جلیل لبخند می زند./ مثل این که حالت بهتره، خدا رو شکر.

پیرزن

شما کی هستی؟!

جلیل

مهم اینه که بالاخره به هوش اومدی!

پیرزن

چه مدته این جام؟

جلیل

چند ساعتی می شه، از غروب تا حالا.

پیرزن

غروب؟! ... من چطور اومدم این جا؟

جلیل

با پای خودت.

پیرزن

خودم؟ /نگاهی به اطراف می اندازد./ این جا کجاس؟

جلیل

چه فرقی می کنه، یه کاروان سرا، برای تو یه پناه گاه.

پیرزن

کاروان سرا؟...

جلیل

- پیرزن** /راه می‌افتد سمت در ورودی/ می‌رم یه نگاهی بندازم. مثل این که طوفان بند اومده...
- جلیل** طوفان؟!
- پیرزن** تا چند دقیقه پیش دست‌بردار نبود. اما انگار دیگه آروم گرفته!
- /از پله‌های روبه‌رو بالا می‌رود و در را باز می‌کند.
- جلیل** سعی می‌کند از جای خود برخیزد اما تعادلش را از دست داده و به زمین می‌افتد.
- پیرزن** به داخل برمی‌گردد.
- پیرزن** بهتره استراحت کنی. درسته که طوفان خوابیده اما بعید می‌دونم تا صبح بتونی از این جا بیرون بری.
- /سمت جلیل برمی‌گردد تا کاسه آب را بردارد./
- جلیل** پیرمرده کجاس؟
- پیرزن** /متعجب نگاهش می‌کند./ پیرمرد؟ من این جا تنهام!
- جلیل** ولی من دیدمش، توی جاده. یه فانوس هم تو دستش بود. دیدم که اومد این طرف!
- پیرزن** حتماً خیالات به سرت زده. مثل بقیه.
- جلیل** خیالات؟!
- پیرزن** این جور وقتا، بیشتر مسافرایی که میان این جا همین رو می‌گن. می‌گن یه پیرمرد فانوس به‌دست، اون‌ها آورده!
- جلیل** اما من... /باردیگر از جا برمی‌خیزد./ من باید برم...
- /تعادلش را از دست داده و به زمین می‌افتد./
- پیرزن** بهتره آروم باشی. تو با این حالت نمی‌تونی جایی بری.
- جلیل** من باید برم، باید برم دنبالشون...
- /سعی می‌کند از جا برخیزد./
- پیرزن** دنبال کی؟ مهتاب؟!
- جلیل** /متعجب پیرزن را نگاه می‌کند./ مهتاب؟!
- پیرزن** این مهتاب کیه؟ توی خواب مدام صدایش می‌کردی؟
- جلیل** خواب...؟
- پیرزن** باید زنت باشه نه؟
- جلیل** دخترمه... مهتاب چهار سالش بیشتر نیست.
- پیرزن** چهار سالشه؟
- جلیل** همه‌اش تقصیر مادرشه. اون من رو وادار به این سفر کرد، مادرش... با لجبازی‌هاش!
- پیرزن** حالا کجا داشتین می‌رفتین، قم یا تهران؟
- جلیل** چقدر بهش گفتم دست از این کارات بردار. مگه گوش می‌داد! آخرش هم کار خودش رو کرد.
- پیرزن** نباید اهل ساوه باشین درست می‌گم؟ این طرفا چیکار می‌کردین؟ این وقت شب؟
- جلیل** صبح راه افتادم دنبال شون. از همدان تا این جا، از هر کی که می‌شد سراغشون رو گرفتم. غروب بود که رسیدم ساوه.
- پیرزن** می‌خوای بگی باهم نبودین؟

- جلیل** اونا دیروز راه افتادن، مهتاب و مادرش، پای پیاده...
- پیرزن** پیاده؟
- جلیل** به خاطر یه نذر... چقدر گفتم دست از این بازی ها بردار... چقدر گفتم...  
/بار دیگر سعی می کند از جا برخیزد اما به زمین افتاده و از هوش می رود.  
پیرزن، رواندازی روی جلیل می اندازد، مشعل ها را خاموش کرده و سپس به اندرونی می رود./
- ❦
- صدا** /لحظه ای نمی گذرد که در کاروان سرا به شدت کوبیده می شود و بعد سروصدایی از بیرون به گوش می رسد./  
آهای پیرزن، در را باز کن... آهای...
- صفورا** /صفورا، فانوس به دست از اندرونی خارج می شود و سمت پله ها می رود./  
چه خبر است؟ چه می خواهید در این نیمه ی شب؟
- صدا** در را باز کن تا بگویم.
- صفورا** تا نگویید چه می خواهید، در را باز نمی کنم.
- صدا** می دانی چه کسی این جاست پیرزن؟ فرمانده سپاه ساوه!
- صفورا** /دست پاچه/ قارون؟!
- صدا** هنوز هم نمی خواهی در را باز کنی؟  
/صفورا بلافاصله در کاروان سرا را باز می کند.  
پنج سپاهی زره پوش به همراه فرمانده شان- قارون- شمشیر بسته و مشعل به دست وارد می شوند./  
خوش آمدید جناب قارون. کاش خبر می دادید اسباب پذیرایی آماده می کردم.
- قارون** پذیرایی طلب مان پیرزن، وقت مهمانی که نیست نیمه ی شب.
- صفورا** البته شما خودتان صاحب خانه اید!
- قارون** غرض، آمدم بگویم: حاکم ساوه قرار است به شوهرت تخفیف بدهد.
- صفورا** راستی؟ پس بالاخره آزادش می کنید؟
- قارون** خودت می بری و می دوزی؟ من که نگفتم آزادش می کنیم.
- صفورا** خدا خیرتان بدهد. نمی دانید اداره ی یک کاروان سرا به این بزرگی، برای پیرزنی مثل من، چقدر مشکل است!
- قارون** هر که بامش بیش، برفش بیش. کاروان سرای بزرگ، خراج بیشتر هم می خواهد. این به آن در!
- صفورا** دل مان به عبور گاه و بی گاه کاروانیان خوش است. چه کنیم وقتی کار و کاسبی مان نمی چرخد؟
- قارون** گوش حکومت عباسی پر است از این بهانه های بی سر و ته که تمامی هم ندارد، آه.
- صفورا** اگر آزادش کنید، دست کم می توانیم بخشی از بدهی مان را بپردازیم. از من پیرزن، دست تنها چه کاری برمی آید؟
- قارون** گیرم آزادش کردیم و تا سال دیگر هم کاسبی تان نچرخید. قول بی قباله می دهی پیرزن؟
- صفورا** اگر قباله بنویسم، به لطف حضرت حاکم امیدی هست؟
- قارون** از قضا لطف ایشان شامل حالت شده پیرزن!

صفورا راستی؟

قارون به لطف حاکم ساوه، شوهرت آزاد می شود.

صفورا باور نمی کنم!

قارون وقتی او را ببینی باور خواهی کرد. تنها این می ماند که ما چطور بایست قول تو را باور کنیم؟!

صفورا کدام قول؟

قارون نگفتی که حاضری قباله امضا کنی، در ازای لطف حضرت حاکم؟

صفورا می دانستم در این ساعت از شب نیامده اید که تنها آزادی شویم را بشارت دهید.

قارون ببین، هنوز عهد نبسته نقض پیمان می کنی. حرفی نیست. شوی تو در بند ماست. آن قدر منتظر می مانیم تا به لطف

خدا، امور کاروان سرایت بچرخد و خراج آن به خزانه ی حاکم بازگردد.  
/به قصد بیرون رفتن حرکت می کند./

صفورا بمانید... چه خوابی برایمان دیده اید؟

قارون کار سختی نیست اما اگر درست انجامش دهی، هم شویت آزاد می شود، هم از خراج یک سال معافید.

صفورا پس کار آسانی هم نخواهد بود...

/در همین لحظه صدای نزدیک شدن چند سوار از بیرون شنیده می شود.  
با اشاره قارون، دو تن از سپاهیان به سرعت خارج می شوند.  
صدای گفتگوی آنان بیرون از کاروان سرا به گوش می رسد.  
صفورا، غرق در تفکر به اندرونی می رود.  
لحظه ای بعد یکی از سپاهیان باز می گردد./

سپاهی /رو به قارون/ چند سوار از سپاه هگمتانه آمده اند. گویا برای جناب فرمانده پیغامی دارند.

قارون سپاه هگمتانه؟! منتظرشان بودم.

/به سپاهی اشاره می کند که داخل شوند./

سپاهی /رو به بیرون/ داخل شوید!

/با اشاره او، پیک همراه با دو سپاهی داخل می شوند./

پیک فرمانده سپاه ساوه سلامت باشند.

/فرمانی را از کمر باز کرده و سمت قارون می گیرد./

قارون خودت بخوان.

پیک /فرمان را باز می کند./ از مأمون عباسی به تمامی فرماندهان نواحی، اما بعد، به محض رؤیت این فرمان، کاروان خاندان و فرزندان موسی کاظم را که از مدینه راهی خراسان است با مراقبت کامل همراهی نمایید. بدانید که هرگونه مراوده میان آنان و اهالی نواحی مختلف ممنوع است. به خصوص درباره دختر موسی کاظم، فاطمه کبری هشدار داده می شود. مبدا اجازه دهند حدیثی به زبان بیاورد و یا مجال خواندن خطبه پیدا کند. تأکید می شود، مسیر کاروان می بایست از ناحیه ای به غیر از بلاد قم باشد. فرماندهان و امرا، با هر ترفندی می بایست از حرکت کاروان به سوی قم جلوگیری کنند. والسلام.

/فرمان را بر پیشانی گذاشته و سپس آن را به قارون می دهد./

قارون الان کجا هستند؟

پیک یک منزل تا این جا فاصله دارند.

- قارون** بسیار خب، می توانی بروی.  
/پیک، تعظیم کرده و خارج می شود.
- قارون** یکی از سپاهیان را فرامی خواند.  
فوراً سربازانت را بردار و راهی شو. فرمان را که شنیدی، با مراقبت کامل!  
/سپاهی، بلافاصله خارج می شود.
- صفورا** صفورا با ظرفی از شراب، سمت سپاهیان می رود.  
بفرمایید لبی تر کنید، ناقابل است.  
/برای سپاهیان شراب می ریزد.
- قارون** قارون کیسه ای را از میان لباسش بیرون می آورد و برای صفورا پرتاب می کند.  
بیا، این را نگهدار تا بعد.
- صفورا** /کیسه را می گیرد و برانداز می کند./ این چیست؟
- قارون** به پیمانی که بسته ای مربوط است.
- صفورا** پیمان؟!
- قارون** سکه ای در آن نیست اما می تواند کارتان را سکه کند!
- صفورا** منظورتان چیست؟
- قارون** خواهی فهمید. فقط مراقبش باش، ممکن است خطرناک باشد!
- صفورا** مرا می ترسانید جناب قارون!
- قارون** نترس پیرزن، به آزادی شویت فکر کن، به معافیت یک ساله از خراج حکومتی.  
/باردیگر صدای نزدیک شدن سواری به گوش می رسد.
- قارون** با اشاره قارون، یکی از سپاهیان خارج شده و با فرستاده ی حاکم بازمی گردد.  
چه خبر شده؟ فرستاده ی حاکم این جا چیکار می کنن؟  
/فرستاده تعظیم می کند./
- فرستاده** جناب حاکم پیغام مهمی فرستاده اند.
- قارون** این وقت شب؟ خبری شده؟
- فرستاده** گویا اخبار بدی از قم رسیده!
- قارون** از قم؟ چه خبر شده؟
- فرستاده** گویا مردم قم از حرکت کاروان مدینه با خبر شده اند و خودشان را برای استقبال از خاندان موسی ابن جعفر آماده می کنند.
- قارون** استقبال؟ مگه قرار است کاروان به قم برود؟
- فرستاده** جناب حاکم نگران همین مسئله هستند. با توجه به وجود علاقمندان فراوان خاندان پیامبر در قم، بعید نیست کاروان قصد عبور از این بلاد را داشته باشد.
- قارون** ممکن نیست چنین اجازه ای به آنان بدهیم.
- فرستاده** جناب حاکم از شما خواستند تا در این خصوص تصمیم قاطعی بگیرید.
- قارون** به ایشان بگویید همه چیز تحت اراده ی ماست. من اجازه نخواهم داد پای احدی از افراد آن کاروان به قم برسد.  
/فرستاده تعظیم کرده و خارج می شود.

صفورا برای قارون شراب می‌ریزد./

قارون شراب نابیست پیرزن؟

صفورا گوارای وجود.

قارون برای پذیرایی از خاندان پیامبر چی داری؟

صفورا خاندان پیامبر؟!

قارون آنان به‌زودی خواهند رسید؛ نکند می‌خوای با شراب از ایشان پذیرایی کنی، از خاندان پیامبر؟!

صفورا نمی‌دانم.

قارون می‌توانی معجونی برایشان درست کنی، ناب‌تر از این شراب؟!

صفورا ناب‌تر از شراب؟!

قارون باید طوری مست‌شان کند که خیال رفتن به قم را از یاد ببرند!

صفورا نمی‌فهمم!

قارون برای کسی که چنین شراب نابی می‌سازد، کار سختی نیست. راز آن معجون، تنها در دست توست!

/صفورا، متوجه کیسه‌ای می‌شود که در دست دارد./

صفورا شما از من چه می‌خواهید جناب قارون؟!

قارون انجام عهدی که بستی، درقبال آزادی شویت!

/صفورا، مات و مبهوت، میان صحنه در خود فرو می‌رود.

قارون و سپاهیان، کاروان‌سرا را ترک می‌کنند./



/جلیل که لحظاتی است در تب به‌خود می‌پیچد ناگهان از درد فریاد می‌کشد.

پیرزن، میان صحنه به‌خود می‌آید، ظرفی از نوشیدنی را برمی‌دارد و سمت جلیل می‌رود./

پیرزن بیا به‌کم از این بخور حالت جا بیاد.

/برای جلیل نوشیدنی می‌ریزد.

جلیل به‌سختی چشم باز می‌کند و پیرزن را نگاه می‌کند./

جلیل این چیه؟

پیرزن به جوشونده‌ی محلی‌یه، برات خوبه.

جلیل /مشکوک پیرزن را نگاه می‌کند./ جوشونده‌اس یا معجون؟!

پیرزن /متعجب/ معجون؟

جلیل کجا قایمش کردی؟

پیرزن چی‌رو؟ از چی حرف می‌زنی؟

جلیل اون کیسه رو می‌گم. همون که از سربازا گرفتی!

پیرزن سربازا؟

/جلیل از جا برخاسته و اطراف را نگاه می‌کند./

جلیل کجا رفتن؟!

پیرزن کی یا؟

جلیل

سربازا... همین الان اینجا بودن... همین جا بودن!

/تعدادش را از دست داده و به زمین می افتد./

پیرزن

بازم خیالات به سرت زده... بیا، یه کم از این بخور. تبات رو پایین میاره.

جلیل

/خیره به ظرف نوشیدنی نگاه می کند./ نه نمی خوام... نمی خورم!

پیرزن

چرا عین بچه ها بهونه می گیری. بخور خب، زهر که نیست.

جلیل

/نگران، ظرف را نگاه می کند./ زهر؟! پس توی اون کیسه زهر بود آره؟

پیرزن

زهر کدومه، چرا حرف بی خود می زنی؟ ببین خودمم می خورم، چیز بدی نیست که.

/ظرف را سمت دهانش می برد./

جلیل

نه! مبادا از اون بخوری! خطرناکه.

/پیرزن، قدری از نوشیدنی را می خورد.

جلیل، نگران نگاهش می کند./

پیرزن

دیدی؟ اصلاً چیز بدی نیست... بیا بخور آرومت می کنه.

/جلیل، با تردید ظرف را از پیرزن می گیرد و مقداری از آن می خورد.

چهره اش به سختی در هم می رود./

پیرزن

یه کم تلخه ولی برات خوبه.

/جلیل، قدری دیگر از نوشیدنی می خورد و بعد انگار که آرامشی در خود احساس کرده باشد، چشم هایش را روی هم گذاشته و

به خواب می رود.

پیرزن ظرف را باخود به اندرونی می برد./



/در کاروان سرا چندبار به صدا درمی آید.

صفورا از اندرونی خارج شده و سمت در می رود./

صفورا

چه خبر است؟ دیگر از جانم چه می خواهید؟

/صدای پیرمردی از بیرون شنیده می شود./

صدا

باز کن صفورا، غریبه نیست...

صفورا

/هیجان زده سمت در هجوم می برد./ تویی الیاس؟... خداوندا شکر...!

/به سرعت در را باز می کند.

پیرمردی تکیده و رنجور- الیاس- با فانوسی در دست در آستانه در ظاهر می شود./

صفورا

سلام الیاس!... باورم نمی شود برگشته باشی. خدایا شکر... چرا داخل نمی شوی؟ هوا سرد است.

/الیاس، آرام و با احتیاط پا به درون می گذارد./

صفورا

خوش آمدی الیاس، خوش آمدی... نمی دانی چقدر از دیدنت خوشحالم!

الیاس

راستی که هوای سردی است!

صفورا

بیا... بیا این جا کنار آتش.

الیاس

نمی دانم چه اصراری بود که شبانه به خانه ام بفرستند، در این سرما؟

صفورا

حتماً خسته ای. بنشین تا چیزی برای خوردن بیاورم.

الیاس

به نظرت عجیب نیست؟



صفورا عجیب؟

الیاس در کار عمّال حکومت مانده‌ام! به صد بهانه و ترفند به زندان می‌افکنند و بی‌هیچ دلیل و برهان آزاد می‌کنند.

صفورا مهم این است که اکنون در خانه‌ای.

الیاس مهم این است که چرا اکنون در خانه‌ام؟!

صفورا چرا؟

الیاس نمی‌دانم. تو می‌دانی چرا؟

صفورا من؟ از کجا باید بدانم؟

الیاس از آن‌جا که دیدنم در این ساعت از شب، چندان برایت عجیب نبود!

صفورا نبود؟ چطور دانستی الیاس؟

الیاس انگار منتظر آمدنم بودی.

صفورا چطور منتظرت نباشم وقتی جز تو کسی را در این سرا ندارم؟

الیاس با من رو راست باش صفورا، آنان اگر تنها قصد آزادی‌یم را داشتند، چرا صبح‌هنگام چنین کاری نکردند؟ چرا این وقت شب؟

صفورا من از کجا باید بدانم؟ چرا از همان‌ها که رهایت کردند نپرسیدی؟

الیاس پرسیدم... گفتند تو پاسخش را می‌دانی!

صفورا من؟ مرا به بازی گرفته‌ای الیاس؟ در این نیمه‌ی شب.

الیاس این تویی که مرا به بازی گرفته‌ای صفورا. رو راست باش و بگو که در قبال آزادی‌یم، چه پرداخت کرده‌ای؟

صفورا هیچ، باور کن الیاس!

الیاس هیچ؟!

صفورا آنان ساعتی پیش به این‌جا آمدند.

الیاس آنان؟

صفورا قارون و سربازانش.

الیاس چه می‌خواستند؟

صفورا در قبال آزادی‌یت خواسته‌ای داشتند.

الیاس /با تحکم/ چه می‌خواستند؟!

صفورا تنها... دانگی از کاروان‌سرا، در قبال بدهی‌مان به حاکم و آزادی‌تو!

الیاس دانگی از کاروان‌سرا؟ و تو پذیرفتی؟

صفورا از ما سنی گذشته و پایمان لب‌گور است الیاس، نه وارثی داریم، نه کسی که در پیری و کوری دستگیرمان باشد. خدا

را خوش می‌آید این‌همه ملک را نگه‌داریم و تو در بند باشی؟

الیاس با این حال تو حق نداشتی خودسرانه اموال‌مان را به‌حراج بگذاری.

- صفورا** من حق داشتم نگران حال همسرم باشم.
- الیاس** نگران حال من بودی یا تنهایی خودت؟
- صفورا** اگر نگران تنهایی‌ام باشم حق دارم. با خود فکر کرده‌ای پیرزنی مثل من، تک و تنها چگونه بایست کاروان‌سراییی دور از شهر را اداره کند؟
- الیاس** کار سختی است می‌دانم، اما راهش این نبود. تو با این کار حکومت را در اداره اموال مان شریک کردی صفورا. راهش این نبود...
- /صدای کوبیدن در کاروان سرا به گوش می‌رسد.*
- صفورا و الیاس، نگران نگاه می‌کنند.**
- صفورا** که می‌تواند باشد، این وقت شب؟
- الیاس** */با طعنه/* لابد مأموران حکومت‌اند!
- صفورا** */نگران/* مأموران حکومت؟
- الیاس** آمده‌اند به دانگی از اموالشان سر بزنند!
- /سمت در به راه می‌افتند.*
- صفورا** */مانع او می‌شود.*
- صفورا** نه!... در را باز نکن.
- الیاس** برای چه؟
- صفورا** مگر نمی‌گویی مأموران حکومت‌اند؟ بگذار گمان کنند خوابیده‌ایم.
- الیاس** خوابیده‌ایم؟! چرا نبایست ساعتی آسایش داشته باشیم؟
- /صدای در بار دیگر به گوش می‌رسد.*
- الیاس** گمان نمی‌کنم حکومتی‌یان باشند. آنان اگر بودند، تاکنون در را از پاشنه می‌کندند.
- /سمت در می‌رود.*
- صفورا** صبر کن!
- الیاس** تو را چه می‌شود صفورا؟ شاید مسافری بخت برگشته و را گم کرده باشد. صلاح نیست در این سرما منتظر بماند.
- /در را باز می‌کند.*
- الیاس** */جوانی روی پوشیده در آستانه در ظاهر می‌شود.*
- الیاس** مسافری یا مأمور حکومت؟
- جوان** هیچ کدام.
- الیاس** این وقت شب این جا چه می‌خواهی؟
- جوان** پیک کاروانم.
- الیاس** کدام کاروان؟
- جوان** از مدینه آمده‌ایم.
- الیاس** مدینه؟
- صفورا** */با خود/* کاروان مدینه! */یک باره شمشیری برداشته و سمت جوان هجوم می‌برد.* راحت را بگیر و برو حرامی، وگرنه خونت

را می ریزم!

/جوان ترسیده خود را کنار می کشد.

الیاس مانع صفورا می شود./

الیاس این چه کاریست که می کنی صفورا؟ آرام باش!

صفورا نگاهش کن، به راهزنان بیشتر می ماند تا پیک کاروان!

/جوان، روبند از صورتش برمی دارد./

جوان مرا ببخشید اگر باعث نگرانی تان شدم. صورتم را پوشاندم تا از حلقه ی حکومتی یان بگریزم.

الیاس حکومتی یان؟

جوان سایه به سایه تعقیب مان می کنند.

الیاس گفתי پیغامی آورده ای؟

جوان از بانوی کاروان، فاطمه ی معصومه.

الیاس معصومه؟

جوان دختر آقایم موسی ابن جعفر.

الیاس پس تو فرستاده ی ایشانی؟ دختر موسی ابن جعفر؟ /سمت جوان رفته و او را در آغوش می گیرد./ خوش آمدی جوان. قدمت

روی چشم... حال بانو چطور است؟

جوان اگرچه خسته ی راهند اما برای دیدار برادر، لحظه ای آرام و قرار ندارند.

الیاس شنیده بودم که راهی خراسانند.

جوان مرا فرستادند تا اگر اجازه دهید امشب را در این کاروان سرا بمانیم.

الیاس قدم تان بر چشم. چه مهمانانی عزیزتر از خاندان موسی ابن جعفر؟ /رو به صفورا/ شنیدی صفورا؟ خاندان پیامبر مهمان

ما هستند.

/صفورا به سختی لبخند زده و سپس به اندرونی می رود./

الیاس /رو به جوان/ به بانو بگو با اشتیاق منتظر قدومتان هستیم.

جوان خدا به شما عوض خیر بدهد.

/باردیگر صورتش را می پوشاند و خارج می شود.

الیاس لحظاتی رفتن جوان را نگاه کرده و سپس صفورا را جستجو می کند./

الیاس صفورا... صفورا...

صفورا //از اندرونی پاسخ می دهد./ چه خبر است؟

الیاس می توانی خوراک گرمی آماده کنی؟

صفورا خوراک؟

الیاس آنها خسته و گرسنه اند.

صفورا آنها؟

الیاس کاروان را می گویم. چیزی به آمدن شان نمانده.

/صفورا با سینی غذا از اندرونی خارج می شود./

- صفورا** بهتر است اول به فکر خودت باشی. لابد در این چند روز غذای سیری نخورده‌ای.
- الیاس** چه شده صفورا؟ نشنیدی که کاروانی از خاندان رسول به این جا می آیند؟
- صفورا** ای کاش نمی آمدند!
- الیاس** می فهمی چه می گویی صفورا؟ بعد از سال ها این اولین بار است که کاروانی از خاندان رسول خدا مهمان ماست.
- صفورا** می دانم اما...
- الیاس** اما چه؟
- صفورا** هیچ... غذایت را بخور.
- الیاس** /نگران سمت اندرونی به راه می افتد./
- الیاس** کجا؟
- صفورا** می روم غذایی آماده کنم، برای کاروان!
- الیاس** صبر کن!... تو از آمدن کاروان مدینه به این جا خوشحال نیستی؟
- صفورا** خوشحال؟... خب، چرا باید خوشحال نباشم؟
- الیاس** رفتارت این گونه نشان می دهد.
- صفورا** پاسی از شب گذشته و من خسته ام.
- الیاس** می دانم که همواره نسبت به خاندان رسول خدا کینه به دل داشته‌ای اما هرگز نفهمیدم چرا؟
- صفورا** بس کن الیاس! زخم های کهنه را تازه نکن.
- الیاس** کدام زخم؟ آیا جز این است که تنها به خاطر پیروی از اعتقادات کور پدرانت، خاندان رسول خدا را دشمن خود می دانی؟
- صفورا** پدران من پدران تو هم هستند الیاس. ما هر دو از یک کیش و آیین ایم و اجداد ما همواره شیعیان را دشمن داشته اند.
- الیاس** این دلیل نمی شود که ما هم پیرو بی چون چرای تعصب اجدادی مان باشیم.
- صفورا** تو را به خدا بس کن الیاس؛ نیم بیشتری از زندگی مشترک مان به همین بحث و جدل های اعتقادی گذشته است. بگذار چند صباح باقی مانده را آسوده زندگی کنیم.
- صفورا** /صدای کوبیدن در کاروان سرا به گوش می رسد./
- صفورا** /هراسان نگاه می کند./
- صفورا** آمدند!
- الیاس** خوددار باش صفورا. آنان هر که هستند مهمان مايند و مهمان حبيب خداست.
- صد** /در کاروان سرا با شدت بیشتری کوبیده می شود و بعد صدای کسی از پشت در به گوش می رسد./
- صد** در را باز کنید، فرماندهی سپاه ساوه پشت در است...
- صفورا** /ترسیده/ قارون؟!
- الیاس** //الیاس سمت در رفته و آن را باز می کند.
- قارون** قارون، همراه تعدادی سپاهی داخل می شود.
- قارون** گویا مزاحم خلوت شبانه تان شدم. /رو به الیاس لبخند می زند./ در چه حالی پیرمرد؟ هوا آزادی چگونه است؟
- الیاس** به لطف خدا خوبم.

- قارون** لطف خدا یا حضرت حاکم؟
- الیاس** از شما و حضرت حاکم هم سپاس گذارم. هرچند می دانم این زمان از شب، برای شنیدن عرض تشکر نیامده‌اید.
- قارون** راست گفتی پیرمرد. می دانی که قرار است کاروانی از مدینه به این جا بیاید؟
- الیاس** منتظر قدمشان هستیم.
- قارون** می خواهم به بهترین وجه از آنان پذیرایی شود! / *رو به صفورا* / وظیفه‌ات را که فراموش نکرده‌ای پیرزن؟ / *صفورا نگاهش را از قارون می‌دزدد.*
- الیاس** ما به وظیفه‌ی خود آگاهیم جناب قارون.
- قارون** می دانم اما باید تأکید کنم، آینده‌ی این کاروان سرا به رفتار شما بسته است.
- الیاس** نمی فهمم!
- قارون** از همسرت بپرس، او می فهمد چه می گویم.  
/ *الیاس، متعجب صفورا را نگاه می‌کند.*  
*صفورا روی از او می‌گیرد.*  
*در همین زمان، فرستاده‌ی حاکم، خسته و نفس‌زنان داخل می‌شود.*
- قارون** باز چه شده فرستاده؟
- فرستاده** / *نفس نفس می‌زند.* / از سوی حضرت حاکم فرمانی آورده‌ام.
- قارون** ببینم حضرت حاکم امشب خواب و آرام ندارند؟
- فرستاده** چطور می‌توانند آرام بگیرند؟
- قارون** باز چه شده؟
- فرستاده** جاسوسان خبر آورده‌اند، موسی ابن خزرج اشعری، همراه جماعتی از مردم قم، شبانه راهی ساوه شده‌اند!
- قارون** راهی ساوه‌اند، برای چه؟
- فرستاده** گویا به پیشباز کاروان مدینه می‌آیند.
- قارون** به پیشباز می‌آیند؟ نمی فهمم، پس این حاکم قم چه کاره است؟ چطور چنین اجازه‌ای به آنان داده؟
- فرستاده** شیعیان در قم، تابع حکومت عباسیان نیستند سردار. سال‌هاست که این بلاد به دست خاندان اشعری اداره می‌شود.
- قارون** و لابد به سرکردگی همین موسی ابن خزرج؟
- فرستاده** او اکنون از بزرگان شیعه در قم است و از اصحاب علی ابن موسی.
- قارون** باید مقابل‌شان ایستاد و گرنه ساوه را هم مانند قم به سیطره‌ی خود درمی‌آورند.
- فرستاده** در افتادن با شیعیان به صلاح حکومت ساوه نیست.
- قارون** / *برآشفته* / تو فرستاده‌ی حاکمی یا صلاح‌دان حکومت؟
- فرستاده** حضرت حاکم نیز جنگ را صلاح نمی‌دانند.
- قارون** پس صلاح حکومت چیست؟ لابد بایست دودستی کاروان مدینه را به سپاه اشعری تحویل دهیم؟!
- فرستاده** فرمان حاکم این است که مسئله کاروان مدینه، همین جا به پایان برسد!

قارون

همین جا؟

فرستاده

پیش از رسیدن جماعت شیعه از قم! درضمن، هر اتفاقی برای کاروان بیوفتد نبایست پای سپاه ساوه تمام شود.  
/قارون، لحظاتی فرستاده را نگاه کرده و سپس به سپاهیان اشاره می‌کند./

قارون

با من بیایید!

/در میان راه می‌ماند و سمت صفورا رو می‌گرداند.

صفورا به سرعت از او رو می‌گیرد.

قارون، همراه سپاهیان خارج می‌شود.

الیاس، لحظاتی مات و مبهوت رفتن‌شان را نگاه می‌کند و بعد نگران سمت صفورا برمی‌گردد./

الیاس

موضوع چیست صفورا؟ چه اتفاقی قرار است برای کاروان مدینه بیوفتد؟

صفورا

چه بگویم؟

الیاس

نشیدی گفتند مسئله کاروان باید همین جا به پایان برسد؟

صفورا

مسئله‌ی آن کاروان به ما چه ارتباطی دارد؟ کار حکومتی‌یان را به خودشان واگذار.

الیاس

اما آنان مهمان ما هستند.

صفورا

کدام مهمان؟ هنوز که کاروانی به این جا نیامده.

الیاس

پیش از این که بیایند باید آنان را از خطر آگاه کرد.

صفورا

کدام خطر؟ از چه حرف می‌زنی؟

الیاس

دلم گواهی می‌دهد برای‌شان دام افکنده‌اند؟

/فانوس برداشته و سمت بیرون حرکت می‌کند.

صفورا سعی دارد مانع او شود./

صفورا

بمان مرد. هنوز ساعتی از آزادیت نگذشته. خودت را گرفتار حکومتی‌یان نکن!

الیاس

آنان مهمان من هستند. نمی‌توانم بی تفاوت رهایشان کنم.

/به سرعت خارج می‌شود.

صفورا در پی او از کاروان سرا بیرون می‌رود./



/صدای زنگ موبایل در کاروان سرا می‌پیچد.

جلیل، یک باره چشم باز کرده و اطراف را جستجو می‌کند.

متوجه صدای موبایل می‌شود. آن را برمی‌دارد و صفحه نمایشگر را نگاه می‌کند.

صدا قطع می‌شود.

جلیل، گیج و گنگ اطراف را از نظر می‌گذراند./

جلیل

آهای خانم! ... خانم محترم! ... کجایین شما؟

/به سختی سمت اندرونی رفته و به داخل سرک می‌کشد./

جلیل

خانم! ... صدای من و می‌شنوین؟ ... ببینم کسی این جا نیست؟

/لحظاتی سکوت کرده و سعی می‌کند صداهای اطراف را بشنود.

صدایی نیست.

ناگهان یاردیگر صدای موبایل، به گوش می‌رسد.

جلیل، کشان کشان خود را به گوشی می‌رساند و صفحه‌ی نمایشگر آن را نگاه می‌کند و سپس دستپاچه تماس را جواب می‌دهد./

جلیل

الو... صدای من و می‌شنوی؟ الو... ببینم کجایی تو؟... صدات اصلاً نمی‌رسه... الو...

- جلیل /تلفن قطع می‌شود و جلیل سعی می‌کند شماره بگیرد.  
در این فاصله، پیرزن از اندرونی خارج شده و با ظرف غذا سمت جلیل می‌رود.  
جلیل یک‌باره متوجه حضور پیرزن شده و تلفن را قطع می‌کند.  
شما این‌جا بودین؟
- پیرزن چطور مگه؟
- جلیل آخه هرچی صداتون کردم جواب ندادین!
- پیرزن شاید فکر کردم هنوز داری هذیون می‌گی.
- جلیل یه آن ترس برَم داشت!
- پیرزن ولی مثل این‌که خدا رو شکر، حالت خیلی بهتره.
- جلیل فکر کردم این‌جا تنهام.
- پیرزن تنهایی درد بدیه.
- جلیل شما این‌جا تنها زندگی می‌کنی؟
- پیرزن سرنوشت منم این بوده.
- جلیل واسه چی؟ چرا این‌جا؟ وسط این بیابون؟
- پیرزن فعلاً بیا یه چیزی بخور حالت جا بیاد.  
/سینی غذا را مقابل جلیل می‌گذارد.  
جلیل با موبایل شماره می‌گیرد./
- پیرزن /کنجکاو/ زنت بود نه؟
- جلیل هان؟
- پیرزن همین که تلفن کرد، عاطفه.
- جلیل /متعجب پیرزن را نگاه می‌کند./ شما اسم اون‌و از کجا می‌دونین؟
- پیرزن وقتی خواب بودی چندبار دیگه تلفن کرد. اسمش و روی گوشت دیدم.
- جلیل تلفن کرد؟
- پیرزن /گوشتی موبایل را نگاه کرده و سعی می‌کند شماره بگیرد./  
فایده نداره. این‌جا توی نقطه‌ی کوره.
- جلیل /جلیل، ناامید گوشتی را رها کرده، چشم‌هایش را برهم می‌گذارد و سعی می‌کند بخوابد./
- پیرزن گفتی اسم دختری مهتابه؟
- جلیل مهتاب؟... خب آره.
- پیرزن پس معصومه کیه؟
- جلیل /متعجب، چشم باز کرده و پیرزن را نگاه می‌کند./ معصومه؟!
- پیرزن چندبار اون‌و به این اسم صدا کردی، دختری‌و.
- جلیل من؟ فکر نمی‌کنم.

**پیرزن**      توی خواب.

**جلیل**      خواب؟! ... چقدر خسته‌ام.

/باردیگر چشم برهم می‌گذارد تا بخوابد./

**پیرزن**      چی شد که تنهات گذاشتن و رفتن؟

**جلیل**      حتماً این و هم تو خواب گفتم، نگفتم؟

**پیرزن**      از یه نذر حرف می‌زدی. و این که با پای پیاده راه افتادن سمت قم.

**جلیل**      /در حالت خواب و بیداری/ چندسالی بود ازدواج کرده بودیم. عاطفه بچه می‌خواست ولی انگار مشکلی وجود داشت...

عاطفه نذر کرد اگه خدا بهمون بچه بده، پیاده بره قم زیارت. من اعتقادی نداشتم. ولی خدا بهمون مهتاب داد. عاطفه بهش می‌گفت معصومه، من می‌گفتم مهتاب ... چند ماهی که گذشت، دیدیم نمی‌تونه پاهاش و تگون بده. دکترا گفتن فلج مادرزاده. ولی عاطفه می‌گفت: به این خاطره که نذرمون و ادا نکردیم. من اعتقادی نداشتم. چندسال، مدام از اون اصرار بود و از من انکار... مهتاب امسال شیش سالش تموم می‌شد، باید می‌رفت مدرسه. ما نگران آینده‌اش بودیم... این روزای آخر، عاطفه مدام می‌گفت: خواب دیدم، باید بریم قم... من چندروزی رفتم مأموریت... دیروز که برگشتم... دیدم یه کاغذ برام گذاشته...

/در طول صحبت‌های جلیل، خواب بر او چیره می‌شود.

او در شرایط خواب و بیداری کاغذ مجاله شده‌ای را که در مشت دارد به پیرزن می‌دهد.

پیرزن کاغذ را باز کرده و می‌خواند.

**پیرزن**      من مهتاب و برداشتم و رفتم... تا شفارش و بگیرم بر نمی‌گردم...

/جلیل، به خواب رفته‌است.

پیرزن، رواندازی روی او انداخته، ظرف غذا را برمی‌دارد و به اندرونی می‌رود.



/لحظه‌ای نمی‌گذرد که الیاس، درحالی‌که جوانی زخمی را به‌دوش دارد داخل کاروان سرا می‌شود. او همان جوانی است که از سوی کاروان مدینه پیغام آورده بود./

**الیاس**      صفورا! ... صفورا...

/پاسخی نیست.

الیاس، جوان را بر زمین گذاشته و حال او را جویا می‌شود.

در همین لحظه صدای نزدیک شدن چند سوار توجه او را جلب می‌کند.

الیاس به سرعت جوان را به گوشه‌ای کشانده و رویش را می‌پوشاند.

ناگهان سه نفر سیاه‌پوش، با صورت‌هایی پوشیده به داخل هجوم می‌آورند.

**سیاه‌پوش ۱**      کو؟ کجاست؟

**سیاه‌پوش ۲**      دیدمش که به این سو می‌گریخت.

**سیاه‌پوش ۱**      /رو به پیرمرد/ کجا پنهانش کردی؟

**الیاس**      /ترسیده/ چه کسی را؟

**سیاه‌پوش ۲**      خودت را به نادانی زن پیر خرفت!

/صفورا، خواب‌زده و سراسیمه از اندرونی خارج می‌شود./

**صفورا**      رهایش کنید. با او چکار دارید؟

**سیاه‌پوش ۲**      /برای الیاس شمشیر می‌کشند./ اگر نگوئی، زبانت را از حلقوم بیرون می‌کشم!



صفورا

او را رها کنید حرامی یان. از جانش چه می خواهید؟ / سمت الیاس می رود. / چه خبر شده الیاس؟ این ها کیستند؟ این جا چه می خواهند؟!

الیاس

آرام باش زن. آرام باش!

سیاه پوش ۱

/به دیگران/ بگردید و اگر او را نیافتید، این جا را به آتش بکشید!

صفورا

نه... شما را به خدا بس کنید. /رو به الیاس/ از چه کسی حرف می زنند؟... چیزی بگو مرد!

الیاس

خاموش باش صفورا!

صفورا

خاموش شوم تا سراپم را به آتش بکشند؟ /خود را به پای او می افکند. / تو را به خدا اگر چیزی می دانی بگو الیاس! /الیاس در سکوت، صفورا را نگاه می کند.

سیاه پوش ۳ در حال جستجو متوجه جوان می شود.

سیاه پوش ۳

این جاست... بیایید.

/سیاه پوشان، خود را به جوان می رسانند.

یکی روانداز را برمی دارد و دو سیاه پوش دیگر پاهای جوان را گرفته، کشان کشان به میان صحنه می آورند.

سیاه پوش ۱

نگفتم توان فرار نداری، ابله بی مقدار؟

/با لگد به صورت جوان ضربه می زند.

جوان از درد به خود می پیچد.

الیاس، سمت سیاه پوش هجوم می برد.

الیاس

رهایش کنید، از جان او چه می خواهید؟

سیاه پوش ۲

جانش را!

/شمشیرش را بالا می برد تا بر جوان فرود آورد.

الیاس خود را سپر قرار می دهد.

الیاس

امانش دهید. او که جانی در بدن ندارد.

سیاه پوش ۱

یکی باید برای خودت امان بخواهد پیر نادان!

/با لگد الیاس را به سمتی پرتاب می کند.

سیاه پوش ۲، شمشیرش را بر بدن جوان فرود می آورد.

جوان، ناله ی خفیفی کشیده و از هوش می رود.

الیاس

رهایش کنید، او را کشتید!

سیاه پوش ۲

رهایش اگر می کردیم به سپاه اشعری پیوسته بود.

الیاس

/با تعجب سیاه پوشان را نگاه می کند. / شما که هستید؟ راهزنید یا مأمور حکومت؟

سیاه پوش ۱

زیاد کنجکاو می کنی پیرمرد، عجیب است که تاکنون سرت را از دست نداده ای.

سیاه پوش ۳

/به سیاه پوش ۱/ فرمان دهید، کاری می کنم سرش را دودستی تقدیم تان کند!

سیاه پوش ۱

سر بی مقدار او ارزانی تن بی وجودش؟ رهایش کن. باید در پی فراریان دیگر باشیم؛ برویم.

/سمت بیرون به راه می افتند.

سیاه پوشان او را همراهی می کنند.

الیاس، ماتم زده کنار پیکر جوان در خود فرو می رود.

صفورا

برخیز مرد، ماتم گرفته ای که چه؟

الیاس

گناهش چه بود؟ جوان بخت برگشته!

صفورا گناهی داشت یا نداشت دیگر جانی در بدن ندارد که دادخواهی کند.

/در همین اثنا، صدای فریاد کسی بیرون از کاروان سرا به گوش می‌رسد./

صدا آهای... به دادمان برسید... کسی نیست یاری‌مان کند؟

/الیاس و صفورا متوجه صدا می‌شوند.

زن جوانی پریشان حال و آشفته در آستانه‌ی در ظاهر می‌شود.

صفورا به استقبال او می‌رود./

صفورا چه شده خواهر؟ چه اتفاقی افتاده؟

/زن جوان قدمی به داخل برمی‌دارد و سپس ناتوان روی زمین زانو می‌زند./

زن کشتند... همه‌ی مردان کاروان را... همه را از دم تیغ گذراندند!...

الیاس کاروان مدینه؟!...

زن همه‌ی مردان را... همه را کشتند...

صفورا آرام باش دختر. این گونه که تو نیز خود را خواهی کشت.

زن از همه سو حمله بردند. ده‌ها تن بودند و همه روی پوشیده!

صفورا زمانه واژگون شده؛ کمتر شنیده بودم حرامیان شبانه به کاروانی حمله برند!

الیاس حتم دارم از حرامیان نبوده‌اند.

صفورا نبوده‌اند؟!...

الیاس راهزنان به نیت مال و اموال می‌آیند. /رو به زن/ چیزی از کاروان به غارت بردند؟

زن هیچ، تنها مردانمان را کشتند... همه‌ی مردان را...

الیاس /رو به صفورا/ شنیدی؟ پس راهزن نبوده‌اند. تنها خواسته‌اند کاروان را از پا بیاندازند.

صفورا برای چه؟

الیاس که فرمان حاکم را اجرا کنند.

صفورا می‌گویی حرامیان از عمال حاکم بوده‌اند؟

الیاس مگر فرمان او نبود که مسئله‌ی کاروان مدینه را همین‌جا به پایان برسانند؟

صفورا زبان به دندان بگیر الیاس! می‌دانی این چه ادعای بزرگی است؟

/صدای نزدیک شدن سوارانی به گوش می‌رسد.

صفورا هراسان نگاه می‌کند./

صفورا سپاهیان حاکم‌اند. تو را به خدا الیاس، مبدا سخن درشتی بگویی!

/قارون، همراه چند سپاهی داخل می‌شوند.

زن، ترسیده فریاد می‌کشد و به صفورا پناه می‌برد./

قارون /رو به زن/ چه خبر است؟ حرامی دیده‌ای که این گونه فریاد می‌کشی؟

صفورا راهزنان به کاروان‌شان حمله کرده‌اند!

قارون کاروان مدینه؟

صفورا /به تأیید سر تکان می‌دهد./ ترسیده است جناب قارون!

- قارون**      نترس ضعیفه، دیگر خطری نیست. راهزنان تارومار شدند و بازماندگان کاروان به زودی به این سو می آیند.
- زن**              بانویمان، فاطمه ی کبری!
- قارون**      ایشان سلامت اند؛ هرچند داغ از دست رفتن مردان کاروان، آزرده شان کرده!  
/تظاهر به ناراحتی می کند.
- قارون**      زن، به سختی از جا برخاسته و قصد خارج شدن دارد./  
بمان! کاروانیان اکنون خسته و گرسنه اند.
- قارون**      /طوری به صفورا نگاه می کند که انگار بخواهد چیزی را به او یادآوری کند./  
در سرایت چیزی برای آنان یافت می شود پیرزن؟
- قارون**      /صفورا ترسیده روی از قارون می گیرد./  
طعامی، شربتی یا دست کم آبی گوارا؟
- قارون**      /صفورا همچنان با ترس و تردید نگاهی به قارون می کند و نگاهی به الیاس./  
چه شده زن؟ چیزی برای پذیرایی از مهمانان نداری؟
- الیاس**              راستش چرا... اما...
- صفورا**              اما چه؟ تعلل کنی وقت از دست می رود. می فهمی چه می گویم؟
- قارون**      /صفورا با همان تردید و نگرانی به اندرونی رفته و سپس با ظرفی از نوشیدنی به همراه چند قرص نان بازمی گردد و آن را به زن می سپارد.
- قارون**      زن، از کاروان سرا خارج می شود.  
قارون به دو تن از سپاهیان اشاره می کند که او را همراهی کنند./
- قارون**      مراقب شان باشید. آب و طعام که خوردند کاروان را به این سو هدایت کنید.
- الیاس**              مانده ام، چرا در چنین شبی راهزنان بایست به کاروانی حمله کنند؟
- قارون**              چه می خواهی بگویی پیرمرد؟
- الیاس**              عجیب نیست، پیش چشم این همه سپاهی و قراول، راهزنان به کاروانی حمله برند و بکشند و بگیرزند؟
- قارون**      /دلخور، الیاس را نگاه می کند./ عجیب این است که خواب و راحتی ات را صرف آسایش رعیتی کنی که تو را بازخواست می کند!
- الیاس**      /الیاس می خواهد پاسخی بدهد اما صفورا او را به سکوت می خواند./
- صفورا**              شوهرم قصد جسارت نداشت، حضرت قارون!
- قارون**              پس لابد تعریف مان را کرد و نفهمیدیم!
- صفورا**              زبانش کمی تند است، حق دارید.
- قارون**              حقش بود می گذاشتیم در زندان حاکم بماند تا زبان درازی فراموشش شود.
- صفورا**              شما را به خدا ببخشید.
- قارون**      /رو به الیاس/ بار قبل هم اصرار زنت باعث آزادی ات شد. فراموش نکن هنوز مواجب یک سال را بدهکاری.
- صفورا**              شما بزرگوارید جناب قارون.
- قارون**      /صدای نزدیک شدن سواری به گوش می رسد و سپس فرستاده، تستانبان داخل می شود./  
باز هم که تویی فرستاده!
- فرستاده**      حضرت حاکم خواستند از جریان امور مطلع شوند.

- قارون** به ایشان بگو دیگر آسوده بخوابند، همه چیز طبق فرمان شان پایان گرفت.
- فرستاده** پس هرچه زودتر این ناحیه را ترک کنید.
- قارون** چطور؟ بازهم اخبار بدی از قم رسیده؟
- فرستاده** اشعریون لحظه به لحظه نزدیک تر می شوند. حاکم نگران وقوع حادثه اند.
- قارون** بگذار بیایند. چیزی جز یک کاروان غارت زده نخواهند دید. مردانی که از زخم تیغ مرده اند و زنانی که به زهر کینه آلوده اند. / به سپاهیان اشاره می کند. / برویم.
- / سپاهیان، صحنه را ترک می کنند.
- صفورا ناگهان دردی در سینه اش احساس می کند و به خود می پیچد.
- الیاس، خود را به صفورا می رساند.
- چه شده صفورا؟! ... اتفاقی افتاده؟
- الیاس**
- صفورا / سعی می کند بر خود مسلط شود. / چیزی نیست... اما آتشی انگار در دلم شعله می کشد!
- الیاس** آتش؟ چه اتفاقی افتاده صفورا؟ حرف بزن.
- صفورا** آن طعام...
- الیاس** طعام؟
- صفورا** همان که برای کاروانیان فرستادیم...
- الیاس** چه می خواهی بگویی؟
- صفورا** آلوده بود...
- الیاس** آلوده؟
- صفورا** من... من مجبور به این کار شدم الیاس!
- الیاس** تو چه کردی صفورا؟
- صفورا** باور کن الیاس، مجبور شدم... باور کن...
- الیاس** چه کسی مجبورت کرد، هان؟ لابد آن سگ پست!
- صفورا** از که حرف می زنی؟
- الیاس** به خیالت در تمام این مدت، متوجه ایما و اشاره های آن مردک نشدم؟!
- صفورا** مردک؟
- الیاس** باید می فهمیدم چه قول و قرار با قارون داری!
- صفورا** از چه حرف می زنی مرد؟
- الیاس** از پیمانی که با حکومتی یان بستی.
- صفورا** پیمان؟
- الیاس** در قبال آزادی من. به گمانت باور کردم دانگی از کاروان سرا را به عوض آزادیم واگذار کرده باشی؟

صفورا

باور کن الیاس...

/از درد به خود می پیچد./

الیاس

شاید پیر و خرفت شده باشم اما می دانم حکومت عباسی، آن قدر ملک و مال دارد که به دانگی از این کاروان سرای فرسوده محتاج نباشد. با من راست باش صفورا، آزادی یم را به چه بهایی خریدی؟

/صفورا از درد به خود می پیچد./

صفورا

هیچ، ... تنها به بهای...

/از هوش می رود./

الیاس

صفورا... صفورا...

/به صورت او آب می پاشد.

صفورا برای لحظه ای چشم باز می کند./

صفورا

می سوزم... چیزی از درون آتشم می زند.

الیاس

صفورا... تو با خودت چه کردی زن؟

صفورا

آن طعام... همان که برای کاروانیان فرستادیم...

الیاس

حرف بزن صفورا! نکند از آن طعام خورده باشی!

صفورا

من مجبور به این کار شدم الیاس...

الیاس

این چه کاری بود کردی زن؟!

صفورا

خواستم تمام عمر... شرمندگی میهمانانت... نباشم...

/از هوش می رود.

الیاس به صورت او آب می پاشد./

الیاس

صفورا... صفورا برخیز...

/بی فایده است.

الیاس، درمانده کنار جسد صفورا درهم می شکند.

لحظه ای بعد زن جوان، شتابان در آستانه ی کاروان سرا ظاهر می شود./

زن

به دادمان برسید آقا... بانویمان حال مساعدی ندارند.

الیاس

/به خود می آید./ هان؟!

زن

بانویمان فاطمه ی کبری، از درد به خود می پیچند.

الیاس

آن طعام...

زن

در پی طبیب آمده ام، کسی را سراغ ندارید؟

الیاس

طبیب؟ در این وقت شب؟

زن

شما را به خدا کاری کنید آقا...

الیاس

باید تا فردا صبر کنیم.

زن

بانویمان برای رفتن به قم بی تابی می کنند... کاری کنید آقا... می خواهند شبانه راهی شوند...

/الیاس فانوس برداشته و به راه می افتد.

نور صحنه رفته رفته رنگ می بازد.

در پس زمینه، حرکت کاروانیان دیده می شود.

بانویی خسته و رنجور پیشاپیش آنان در حرکت است./



/صدای کوبیدن در کاروان سرا در تاریکی شنیده می شود.

نور، رفته رفته صحنه را روشن می کند.

جلیل، برمی خیزد و خواب زده اطراف را نگاه می کند.

هیچ کس جز او در صحنه نیست.

صدای کوبیدن در بار دیگر به گوش می رسد.

جلیل، با احتیاط سمت در رفته و آن را باز می کند.

نور صبح به داخل می ریزد.

زنی جوان - عاطفه - در آستانه ی در ظاهر می شود.

جلیل، مات و مبهوت عاطفه را نگاه می کند.

تویی عاطفه؟!

جلیل

سلام! فکر نمی کردی این جا بینمت، نه؟

عاطفه

باورم نمی شه. چطور این جا رو پیدا کردی؟

جلیل

ماشینت و کنار جاده دیدم.

عاطفه

جاده؟

جلیل

از صبح زود که راه افتادیم، مدام چشم به جاده بود. بهم الهام شده بود می بینمت.

عاطفه

صبح زود؟ از کجا؟

جلیل

از قم.

عاطفه

قم؟!

جلیل

چقدر دیشب جات خالی بود.

عاطفه

دیشب؟ من همه ی شب و این جا بودم!

جلیل

راست می گی؟ چطور این مخروبه رو تحمل کردی؟

عاطفه

مخروبه؟ اما یه نفر این جا زندگی می کنه؛ یه پیرزن!

جلیل

/در بی یافتن پیرزن اطراف را جستجو می کند./

حتماً شوخیت گرفته، چطور ممکنه؟

عاطفه

باور کن عاطفه راست می گم!

جلیل

/بار دیگر اطراف را جستجو می کند./

لابد خیال کردی. مطمئنم سال هاست کسی این جا نبوده.

عاطفه

اما اون این جا بود. تموم شب!

جلیل

کاش دیشب با ما بودی توی حرم!

عاطفه

حرم؟!

جلیل

جات خیلی خالی بود جلیل. می تونستیم دور هم باشیم.

عاطفه

/جلیل چیزی را به خاطر می آورد./

مهتاب... مهتاب کجاس؟

جلیل

عاطفه

مهتاب؟!!

جلیل

شوخی ات گرفته؟ دختر مون.

عاطفه

چه عجب! بالاخره سراغش و گرفتی!

جلیل

گفتم مهتاب کجاس؟

عاطفه

منظورت معصومه اس؟

جلیل

معصومه؟!!

عاطفه

/عاطفه به سمتی رو می گرداند./

معصومه... دخترم، بیا بابا می خواد ببینتات.

/عاطفه، آرام خود را کنار می کشد و معصومه در آستانه در ظاهر می شود.

جلیل، ناباورانه سرتاپای معصومه را برانداز می کند.

معصومه به جلیل لبخند می زند./

معصومه

سلام بابا!

جلیل

سلام دخترم...

/برای معصومه آغوش می گشاید.

معصومه به آغوش جلیل می دود.

جلیل او را غرق بوسه می کند./

جلیل

باورم نمی شه. تو می تونی راه بری!

عاطفه

بهت که گفتم، دیشب جات خیلی خالی بود.

/رو می گرداند سمت انتهای صحنه.

در پس زمینه، سایه ی کسانی دیده می شود که جسم بی جان بانویی را به خاک می سپارند.

لحظه ای بعد تصویری از ضریح حضرت معصومه (س) همراه با حلقه ی زائرنانی که آن را در برگرفته اند جای گزین سایه ها می شود.

جلیل و عاطفه، همراه دخترشان معصومه، به زائرین می پیوندند./